

از: دکتر عزیزاله سلیم پور  
نیس - فرانسه

ده دقیقه پیش سرمقاله دبیر بی همتای «پیام» را تحت عنوان «تجاوز جنسی، سلاح مخفی جمهوری اسلامی» خواندم. همه سرمقاله های آقای منوچهر امیدوار بی مانند هستند و بهمین جهت هر بار رابطه تلفنی با هم داریم کمی سماجت میکنم که تو را خدا این سرمقاله ها را بصورت یک سری کتاب چاپ کنید و امید دارم این سماجت ها روزی ثمربخشد. اما باید اعتراف کنم که این یکی سرمقاله مرا دگرگون کرد. تصمیم گرفتم بلافاصله و پیش از پذیرفتن بیماران اطاق انتظار، چند کلامی در پی آن بنویسم.

در دو سه هفته پیش کانال تلویزیونی مشترک فرانسه و آلمان (ARTE) دو برنامه مفصل در باره ایران و انقلاب سبز و نحوه بی رحمانه سرکوبی آن را نشان میداد که حقیقتاً تکان دهنده بود و بعضی از دوستان فرانسوی فردایش از شب بدی که پس از دیدن این دو برنامه گذرانده بودند سخن میگفتند.

در این برنامه جوانی خوش صورت و رعنا و با شخصیت که از سنش بیشتر و پخته تر مینمود، بازمانده های اثرات شکنجه هایش را در زندان تهران نشان میداد. تمام نقاطی که مزدوران شکنجه گر، سیگارشان را روی بدنش خاموش میکرده اند، اثر ضربه های الکتریکی در تمام نقاط بدن و غیره. ولی آنچه انسان را از «بشریت» متنفر میکرد شرح تجاوز جنسی بود که پس از تمام شکنجه ها به او وارد میکنند که پس از آن بی هوش میشود. و اینجا بود که شعری را که زمانی در بالای یک سری از مقاله های آقای امیدوار بود بیاد آوردم:

آدمی زاده طرفه معجونی است  
کز فرشته سرشته وز حیوان  
گر بدین میل کند بود بد از این  
ور بدان میل کند شود به از آن

یکی از نکاتی که این جوان میگفت گواه کتابی بود که چند سال پیش از کشتار بیماران روانی در جنگ دوم جهانی توسط نازی ها خوانده بودم. و شرح میداد چگونه و با چه پشتکاری این بخت برگشتگان را با متد و روی نظم و ترتیب به کوره های آدم سوزی میفرستادند و در همین حال نامه های بعضی از این جلادان به خانواده هایشان حیرت انگیز بود که در آن از «زیادی کارشان» سخن میگفتند و با جملات زیبا به معشوقه و یا خانواده شان عشق ورزی میکردند.

بهمین سان جوان ایرانی که متأسفانه نامش را بیاد ندارم میگفت هنگامیکه جلادش وی را شکنجه میداده گاهی تلفن دستی اش زنگ میزد، آنگاه او شکنجه را متوقف میکرد و بصورت عادی و حتی خیلی مهربانانه و گاهی شوخی آمیز سخن

میگفته و سپس میگفته فعلاً «کار دارم» بعداً دوباره با تو تماس خواهم گرفت.

در اثر تداعی خاطره ای از یکی از بیمارانم را بیاد آوردم که گرچه از نظر احترام به آنان معمولاً مایل به گفتارشان در مجلات غیر پزشکی نیستم ولی شاید امروز نوشتنش در «پیام» بعنوان مشاهده بالینی بیجا نباشد.

من خانم «سودابه» (نام استعاری است) را برای اولین بار در سال ۱۹۹۱ در مطب دیدم. هشت سال بود که از ایران توانسته بود بیرون بیاید و در فرانسه زندگی میکرد.

او در سالهای ۹۵-۱۹۹۴ دچار نوعی افسردگی روانی شده بود و با کمی دارو و کمی روان درمانی گاه بهتر و گاه بدتر میشد. ولی هیچگاه او چیز مهمی که بنظر گویای افسردگی اش باشد را به زبان نیاورد. در سال ۱۹۹۶ در حالیکه ماه ها از او خبری نداشتیم او را از بیمارستان بزرگ روانی شهر نیس، به بیمارستانی که من در آن کار میکنم منتقل کردند، زیرا فکر کردند او با یک روان پزشک فارسی زبان بهتر میتواند درد دل کند.

در ناراحتی روانی این بار خانم سودابه دیگر هیچ اثری از «افسردگی» دیده نمیشد. هذیانی که او به آن دچار شده بود افسردگی او را کم رنگ تر کرده بود. آری او دیگر افسردگی نداشت ولی دچار هذیان شده بود. او ادعا میکرد که از خرس آبتن شده است و ناراحتی های او فقط مربوط به خرسی بود که در رحمش جا گرفته بود.

خوشبختانه این گونه هذیانها با داروهای مخصوصی که از ۱۹۵۰ به اینطرف در دسترس روانپزشکان قرار دارد پس از چند روز یا چند هفته کم کم از بین میروند و بیمار به واهی بودن این تصورات آگاهی می یابد. اما متأسفانه این داروها اثر آنچنان بر خانم سودابه نداشت. او همیشه با لبخند زیبایی که بر لب داشت مثل اغلب بیماران مبتلا به اینگونه بیماریها میگفت: «آقای دکتر بخدا میدانم شما فکر میکنید من هذیان میگویم ولی این یک حقیقت است. اگر این خرس را از شکم من خارج کنند من خوب میشوم.»

برحسب اتفاق یک روز صبح از رادیو و تلویزیونها و سپس توسط جراید فهمیدیم که چوپان هائی در کوه های آلپ یکی از دو خرسی را که مسئولین ناحیه برای تعادل محیط زیستی به فرانسه وارد کرده و در کوه های آلپ رها کرده بودند با تیر کشتند! این عمل وحشیانه چوپانها که از روی انتقام بخاطر گوسفندانشان که گویا بوسیله خرسها کشته شده بودند انجام شد همه را ناراحت کرد؛ اما اثرش روی سودابه خانم خیلی بیشتر

از دیگران بود چون در سخنانش رابطه بین کشتن خرسها و آبستنی خود را میدید. متأسفانه این رابطه در روی هذیانش کوچکترین اثری نداشت ولی از آن روز به بعد زبان سودابه باز تر شد. به این معنی که او که همیشه فقط حرفهای عادی و سطحی میزد از زندگی خود و روابطش با انسانها چه از خانواده و چه از دیگران یواش یواش شروع به سخن گفتن کرد تا به اینجا رسید که هنگامیکه در ایران بوده است، روزی او را بخاطر موضوعی واهی دستگیر میکنند. میروند در منزلش بازرسی میکنند و در میان عکسهای آلبومش عکسی را می بینند که هنگامیکه در انگلستان دانشجوی بوده با دوستان پسر و دخترش گرفته بوده است. او را متهم به همجواری با پسران این عکس میکنند و هر چه او گریه و انکار میکند قبول نمیکنند و به او پیشنهاد میکنند که اگر راست میگوید و باکره است باید به یک امتحان پزشکی تن دردهد و او قبول میکند. در اطاق سرد و وحشتناکی در زندان که خانم پزشکی بنا بود او را امتحان کند، چهار پنج نفر از خواهران زینب برای شهادت ایستاده بوده اند. خانم پزشک که خوشبختانه سوگند بقراط را فراموش نکرده بوده از او امتحانی میکند و برای رهائی او از دست این وحشیان او را باکره تشخیص میدهد. سودابه میگفت: «آقای دکتر نمیدانید این خواهران زینب چگونه مرا در آن حال زُل زُل با چشمان از حدقه درآمده نگاه میکردند. نگاهشان از تیر بدتر

بود و در بدن من فرو میرفت. دردش از درد امتحان خانم دکتر بیشتر بود و...»

گفتم شما را مثل خرس نگاه میکردند؟ گفت قربان دهنتم بروم، آقای دکتر. به قرآن خوب گفتید. عین خرس.

از آن روز به بعد سودابه اغلب در همین مورد و در مورد نابسامانیهایی که از آن وقت دامنگیرش شده بود مثل مرگ پدر و پس از چندی مرگ مادر و مسائل دیگر اجتماعی سخن میگفت و هر چه بیشتر میگفت، اعتقادش در مورد آبستن بودنش از خرس سست تر میشد. تا روزی که مانند همه بیماران از واهی بودن این فکر آگاهی پیدا کرد و بیمارستان را با داروهائی که هر روز میخورد ترک کرد.

پس از کمتر از یکی دو سال آن مقدار کم دارو را هم قطع کرد و امروز او در شهر ما یک زندگی شاد و عادی دارد و هرگز به درخواستهای متعدد برادرش که مرد بسیار انسانی است و چندین بار به من تلفن کرد و دلش میخواست که سودابه به ایران بازگردد جواب مثبت نداد.

سودابه از نگاه هیز خواهرنمایی که در ضمیر ناخودآگاهش با خرسهای دهشتناک و منحرف (نه خرسهای کوچولوی مورد علاقه کودکان) یکسان مینمود «آبستن» شده بود و با سخن از این بارداری تحمیلی که چون «باری سنگین» و ناگفتنی زندگی اش را تحمل ناپذیر ساخته بود رهائی یافت.